

پند ارسطاطاليس بر اسکندر هنگام مردن او

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
 ارسطاطاليس گفت ای شاه دین
 تا که بودی پند می دادی مدام
 خلق را این پند امروزین تمام
 پند گیر ای دل که گرداب بلاست
 زنده دل شو زانک مرگت در قفاست
 من زفان و نطق مرغان سر به سر
 با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 در میان عاشقان مرغان درند
 کز قفس پیش از اجل برمی پرند
 جمله را شرح و بیانی دیگرست
 زانک مرغان را زفانی دیگرست
 پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
 کو زفان این همه مرغان شناخت
 کی شناسی دولت روحانیان
 در میان حکمت یونانیان
 تا از آن حکمت نگردي فرد تو
 کی شوی در حکمت دین مرد تو
 هرک نام آن برد در راه عشق
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 کاف کفر اینجا به حق المعرفه
 دوستر دارم ز فای فلسفه
 زانک اگر پرده شود از کفر باز
 تو توانی کرد از کفر احتراز
 لیک آن علم لزج چون ره زند
 بیشتر بر مردم آگه زند
 گر از آن حکمت دلی افروختی
 کی چنان فاروق برهم سوختی
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
 شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
 حکمت یثرب بست ای مرد دین
 خاک بر یونان فشان در درد دین
 تا به کی گویی تو ای عطار حرف
 نیستی تو مرد این کار شگرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 خاک شو از نیستی بر روی خاک
 تا تو هستی پای مال هر کسی
 نیست گشتی تاج فرق هر کسی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه
 ره دهند در بقا در پیشگاه

گفته تو رهبر تو بس بود
کین سخن پیر ره هرکس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کسی
ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسید
قسم من زان رفتگان دردی رسید